

بایبهار می که می رسد از راه

۱ روشن و کرم و زندگی پرداز آسمان مثل یک تبسم شد  
 بر چه سرما و بر چه دل سردی پر زد آهسته از نظر کم شد

بانیسی که زندگی در اوست باز چشم جوانه ای و ا شد  
 بر دختی بشکوفه ای خندید دکتابی، بهار، معنا شد

۵ بایبهار می که می رسد از راه سبز شو، تازه شو، بهاری شو  
 مثل یک شاخ گل جوانه زن مثل یک چشمه سار، جاری شو

زندگی بر تو می زند بلخند بست وقت شکفتنت امروز  
 بهتر از هر چه بست در دنیا با خدا راز گفتنت امروز

محمد جواد بخت



## زیبایی شگفتن

دوره ی نوجوانی که اکنون کنار دروازه اش ایستاده ایم و به ما خوش آمد می گوید، دوران شور و شوق و شکوفایی است. دوره ای که بزرگ ترها معمولاً با حسرت و آه از آن یاد می کنند. نوجوانی، دوره ی انتقال از کودکی به بزرگ سالی است؛ تقریباً از یازده سالگی آغاز می شود و تا هجده سالگی ادامه می یابد که دوره ای پرفراز و فرود، بین وابستگی و استقلال است. نوجوانی دوره ای شبیه به رؤیا و زیبا است. زیبایی و قشنگی آن را با کم حوصلگی و دل خوری های بیهوده، زشت و تاریک نکنیم. می توانیم از لحظه های زندگی لذت ببریم و جویبار باصفا و زلال و گوارای زندگی را گل آلود نسازیم.

رابطه و رفتار ما با خود، خانواده و دوستان، بسیار مهم است چون شخصیت ما را شکل می دهد. دوستی خوب است که گفتارش درست و رفتارش پسندیده باشد. در دلش ایمان و مهربانی موج بزند و از چهره و نگاهش امیدواری و نشاط بجوشد. دوست خوب، کیمیا است.

استقلال طلبی، کنجکاو، شوق یادگیری و دانایی و... نوجوان را گاهی ناآرام جلوه می دهد، این جلوه های گوناگون نوجوانی هیچ کدام بیهوده نیستند؛ ریشه در نیازها و علایق ما دارند.

تا می توانیم، بیاموزیم. این همه کتاب خوب و مطالب آموختنی ما را به سوی خود می خوانند. کتاب پر راز و رمز آفرینش و شگفتی های طبیعت، سرشار از درس ها و اندرزهاست. اگر





نیروی جوانی و شادابی و چالاکي این دوره را با تأمل، تفکر و بصیرت همراه کنیم، به شکوفایی خواهیم رسید. تمیزی و پاکیزگی، آراستگی و پاکدلی، ما را با زیبایی‌های جهان پرشکوه الهی همراه و همسایه می‌کند. نوشتن به خط خوش و یادگیری مهارت‌های دلنشین هنری و آفریدن نوشته‌ها و تصاویر زیبا، زندگی را از شکوفه‌های محبت و امید به آینده، سرشار می‌سازد.

آفریدگار همدی شکوفه‌ها و زیبایی‌ها، اوست که همیشه با ماست؛ پس در همدی کار و کردارها و همه‌گاه و جا او را به یاد بیاوریم.



## خودارزیابی

- ۱- منظور شاعر از «آسمان مثل یک تبسم شد» چیست؟
- ۲- به نظر شما، چرا بزرگ‌ترها از دوره‌ی نوجوانی و جوانی خود معمولاً با حسرت و آه، یاد می‌کنند؟
- ۳- «نوجوانی زیباست»؛ چه کنیم تا زیباتر شود؟
- ۴- .....

## دانش‌های زبانی و ادبی

### نکته‌ی اوّل

به فعل جمله‌های زیر توجه کنید:  
 نوجوانی به تو خوش آمد می‌گوید.  
 کاش همیشه حقیقت را بگوییم!  
 هر دو فعل از بن مضارع (گوی) ساخته شده‌اند و هر دو انجام کار در زمان حال را نشان می‌دهند.  
 به ساخت فعل‌ها در جدول نگاه کنید.

مفرد	جمع	
می بینم	می بینیم	اوّل شخص
می بینی	می بینید	دوم شخص
می بیند	می بینند	سوم شخص

همان‌طور که می‌بینید، این افعال از بن مضارع و شناسه تشکیل شده‌اند.  
 شناسه‌های زیر به بن مضارع می‌پیوندند.

مفرد	جمع	
مَ	بِمَ	اوّل شخص
یَ	بِیَ	دوم شخص
دَ	بِندَ	سوم شخص

## نکته‌ی دوم

وقتی می‌گوییم «بهار» به یاد چه چیزهایی می‌افتید؟ درخت، گل، شکوفه، جوانه، شکفتن و ... از چیزهایی هستند که به ذهن می‌رسند و به صورت یک مجموعه یا شبکه با هم می‌آیند. به این شبکه‌ها یا مجموعه‌ها در ادبیات فارسی، «**مراعات نظیر یا شبکه‌ی معنایی**» می‌گویند. مراعات نظیر باعث زیبایی سخن می‌شود. حالا بگویید «نوجوانی» چه چیزهایی را به یاد شما می‌آورد؟



### مطالعه (۲)

- ۱- برای مطالعه وقت کافی بگذاریم و با علاقه و انگیزه‌ی یاد گرفتن، کتاب بخوانیم.
- ۲- یادمان باشد برخی از مطالب ارزش خواندن ندارند. برخی به یک بار خواندن می‌ارزند و برخی مطالب را باید چند بار و حتی همیشه خواند.
- ۳- در خواندن به مطالب جدی و مهم توجه کنیم.



### کار گروهی

- ۱- با مشورت، درباره‌ی نوجوانی یک جمله‌ی زیبا بیان کنید.
- ۲- درباره‌ی نیازهای اساسی یک نوجوان گفت‌وگو کنید.
- ۳- کتاب مناسبی درباره‌ی نوجوانی به کلاس بیاورید و بخش‌هایی از آن را بخوانید.



### نوشتن

- ۱- پنج فعل ماضی و مضارع از درس بیابید و بنویسید.
- ۲- پیام اصلی شعر «با بهاری که می‌رسد از راه» را در دو سطر بنویسید.

۳- با شبکه‌های معنایی زیر ، یک جمله بسازید.

درخت، شاخه، پرندۀ :

آسمان، ستاره، شب :

رشد، نوجوانی، نشاط :

۴- جدول را کامل کنید.

شخص زمان	اوّل شخص مفرد	دوم شخص مفرد	سوم شخص مفرد	اوّل شخص جمع	دوم شخص جمع	سوم شخص جمع
مضارع	می‌کوشم					
مضارع		بکوشد				
ماضی						می‌نوشتیدند
ماضی		نوشتیده باشی				

۵- با استفاده از یک کتاب درباره‌ی «نوجوانی» دو بند بنویسید.

۶- انشا

– در نوشته از مترادف و مراعات نظیر می‌توان بهره گرفت.  
 – خوب است در نوشته‌های خود به واژه‌های مصوّب فرهنگستان زبان و ادب فارسی و کاربرد آن توجه داشته باشید.



## کژال

کژال، روناک را بغل زد و راه افتاد. روناک انگشتش را به دهان گذاشته بود و می مکید. دهکده تازه از خواب بیدار شده بود. کژال می رفت تا سری به «عمّه کابوک» بزند. خنکی هوای صبح،



سرحال ترش می‌کرد. کژال، لپ قرمز روناک را بوسید و آرام گاز گرفت. روناک لبخند زد. کژال زیر گلویش را قلقلک داد. روناک باز خندید. کژال قنداقه‌ی او را محکم به سینه فشرد و گفت: «فدای تو، رُوَلَه‌ی شیرینم».

کژال از کنار هر که می‌گذشت، سلام می‌داد و با احوال‌پرسی کوتاهی می‌گذشت. چشمه را دور زد و سنگ‌ها و ریگ‌های اطراف چشمه، زیر گالش‌های لاستیکی کژال تکان می‌خوردند و بیدار می‌شدند. کژال، از بلندی تپه بالا رفت و بعد، سرازیر شد. نیمه‌ی راه بود که خشکش زد. برجا ماند. چیزی از پشت صخره بیرون آمد. کژال اول خیال کرد که سگ است؛ سگی از سگ‌های آبادی که پی‌گله بیرون آمده. اما سگ نبود. صدای زوزه‌اش، پوست بر تن کژال خراشید. روناک را تنگ به خود فشرد. گرگ آماده‌ی خیز بود. تن کژال مثل علفی در باد می‌لرزید:

— روناکم، روناکم.

نگاهی به پشت سر انداخت. نباید می‌ماند. به سمت نوک تپه خیز کرد. تپه قد کشیده بود؛ کژال خیال می‌کرد. دوید و دوید و فریاد کشید. شوهرش را به کمک خواست:

— هه‌ژار... هه‌ژار!

هه‌ژار آن سمت «قروه» بود؛ سرزمین. دشت صدای کژال را به خودش برگرداند. گرگ دست‌هایش را مثل تیغه‌ی داس در هوا می‌چرخاند و به سمت کژال می‌جهید. کژال هرچه در توان داشت در پاها ریخت... دیگر حتی صدای گریه‌ی روناک را هم نمی‌شنید. سنگ‌های ریز و درشت، راه را بر کژال سخت می‌کردند. او می‌دوید اما تپه انگار تیرکی شده بود؛ مستقیم به سوی آسمان.

دمی بعد، کژال صدای نفس‌های تلخ گرگ را شنید و گرمی نفسش را پشت سرش حس کرد. گرگ دامن کژال را به دندان گرفت. کژال جیغ کشید، زمین خورد و روناک از دستش افتاد. همان‌طور که افتاده بود، لگدی به گرگ زد. گرگ دندان‌های تیزش را به کژال نشان داد و حمله‌ور شد. کژال خودش را به طرف روناک کشید.

— روناکم، روناکم!

گرگ چنگال به بازوی کژال کشید، خیزی برداشت و قنداقه‌ی روناک را که از درد و ترس جیغ می‌کشید، به دندان گرفت.

کژال بر پوست گرگ چنگ کشید و فریاد زد: «هه‌ژار... هه‌ژار! خاکم به سر!» گرگ قنداقه به دهان گرفت و دوید. کژال به دنبال او زمین را خیش می‌کشید، مویه می‌کرد و روناک را صدا می‌زد. خم شد و سنگ برداشت.

— اگر به روناک بخورد!

سنگ را زمین انداخت؛ زار زد و دوید. صورت خراشید و دوید. گرگ پاره‌ی تنش را می‌برد.  
روناک مثل بره‌ای، دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. گردنش به عقب خم شده بود و صدای  
نازک گریه‌اش، سنگ‌های بیابان را می‌خراشید.  
کژال به موهایش چنگ زد، لنگه گالشش از پایش افتاد. سنگ‌ها پایش را کوبیدند.  
— روناک!... روناک! دایه‌ات بمیره، رؤله»

دشت یک پارچه صدا شده بود و ناله و مویه. باد صدای کژال را غلتاند و با خود برد. «آزاد» سر  
زمین بود که فریاد کژال را شنید. هراسان ماند: «صدا از کدام طرف می‌آید؟»  
باز هم جیغ. آزاد دوید. صدا از سمت تپه بود. کسی کمک می‌خواست. گام انداخت و دوید.  
صدا او را به خود می‌خواند. چشم آزاد از دور جسمی را که تند و تند به طرف او می‌آمد، دید و لحظه‌ای  
بعد، گرگ نزدیک آزاد رسیده بود و آن دورتر، کژال پابرنه و بر سرزنان می‌دوید. وقت فکر کردن نبود.  
آزاد نباید می‌ماند. دندان بر دندان می‌سایید. گرگ مقابل آزاد بود. قنداقه‌ی روناک به دهانش بود.  
روناک خفه گریه می‌کرد و گرگ خرناسه می‌کشید. آزاد معطل نماند. خاک را، سنگ را و تیغ را...  
دوید. از زمین جهید و به گرگ رسید. خیز برداشت و حمله‌ور شد. آزاد باید گرگ می‌شد. حمله کرد.  
قنداقه‌ی روناک را کشید. تکه‌ای از آن در دهان گرگ ماند. آزاد، روناک را به سرعت زمین گذاشت  
و با گرگ درهم پیچید. کژال رسید. بر سرزنان دوید و روناک را بغل زد. به صورت روناک خیره شد.  
روناک قرمز شده بود اما هنوز گریه می‌کرد. امیدی به دل کژال دمید. روناک را بر سینه فشرد.  
گرگ خرناسه می‌کشید و دهان باز می‌کرد تا آزاد را بدرد. آزاد با سنگ بر سر گرگ کوبید. گرگ  
چنگ انداخت و سینه‌ی او را خراشی عمیق داد. آزاد فریاد کشید. کژال جیغ می‌زد و کمک می‌خواست؛  
قروه اما از آن‌ها فاصله داشت.

کژال قدمی پیش گذاشت تا به آزاد کمک کند، اما روناک دوباره ترس در دلش انداخت؛ دخترکش  
سخت ترسیده بود. کژال کاری نمی‌توانست بکند. گلویش را با فریادی بلندتر خراشید. کسی آن طرف‌ها  
نبود. دندان‌های تیز گرگ صورت و بازوی آزاد را نشانه کرده بود. آزاد، مجال نمی‌داد. دست گرگ را  
به دندان می‌گرفت و مشت بر چشم‌های او می‌کوبید. آزاد و گرگ روی سنگ‌های سخت دشت غلتیدند.  
نفس داغ و تلخ گرگ، راه نفس را بر آزاد بسته بود. کژال باز شوهرش را فریاد زد: «هه‌ژار... هه‌ژار!»  
کاری از دستش نمی‌آمد. خواست سنگی بردارد و به گرگ حمله کند اما روناک  
آرام نمی‌گرفت.



دست گرگ لحظه‌ای در دهان آزاد ماند. آزاد دندان‌ها را به هم فشرد. گرگ زوزه کشید، دست از دهان او درآورد و با چشم‌های خون‌گرفته‌اش به او زل زد. کژال بیش‌تر ترسید. قدمی عقب رفت. روناک را سخت در بغل گرفت. تمام تنش ترس شده بود.

آزاد غلتید و فریاد کشید. کژال فکر کرد نباید بماند. باید کمک بیاورد. دوید. پابرهنه به سمت آبادی دوید و فریاد کشید و کمک خواست.





گرگ، آزاد را به خاک غلتاند و آزاد سر گرگ را عقب کشید و او را برگرداند. بازویش را دور گردنش حلقه کرد. نباید رها می‌کرد. نباید خسته می‌شد. نباید می‌ترسید و رها می‌کرد. خسته نشد و نترسید. هرچه قوه داشت، به ساق و بازویش ریخت. سر بر آسمان بلند کرد و فریاد کشید: «الله... الله!»

و گردن گرگ را فشرد. نفس داغ گرگ، دست آزاد را می‌سوزاند.  
کژال گریه‌کنان می‌دوید و گاه‌گاه سر بر می‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا ببیند چه بر سر جوان مردم آمده.

صدای گرگ که لحظه‌ای خفه شد، آزاد همه‌ی توانش رفت، بی‌حال بر زمین افتاد. کژال که صدایی نشنید، ایستاد. اندوهی به وسعت دشت بر دلش گسترده شد. روی گرداند. آزاد و گرگ را افتاده دید:



— گرگ جوان مردم را درید!... آه! خاکت بر سر کزال! خاکت بر سر!  
 جیغ زنان و مویه کنان راه رفته را برگشت. دشت را یک پارچه صدای نفس نفس زدن های گرگ و آزاد پر کرده بود. بازوی آزاد حلقه ای تنگ دور گردن گرگ بسته بود. گرگ خواست چنگ بیندازد و گردنش را آزاد کند. اما تمام وجود آزاد انگار دست هایش شده بود. گرگ نتوانست گردن برهاند. آزاد فریاد می کشید و حلقه را کوچک تر می کرد. گرگ به خرناسه افتاده بود و خرناسه اش تکه تکه می شد. کمی بعد، دست و پایش از تقلاب افتاد. آزاد رهایش نکرد. نفس داغ گرگ یک باره سرد شد، دست و پایش از حرکت ماند. آزاد بر زمین افتاد.

کزال صورت می خراشید و زار می زد و می دوید. آزاد که صدایش را

شنید، زمین را کمک گرفت.  
 دست ها را ستون کرد و نفس زنان  
 برخاست. پیراهنش پاره پاره شده  
 بود و از صورت و سینه اش خون می آمد.  
 کزال به سویش دوید. سر یا که دیدش، به هق هق افتاد،  
 آزاد خسته و زخمی، بریده، بریده گفت: «آرام گیر.  
 خواهرکم! طفلت خوب است؟»  
 روناک گریه می کرد. کزال آرام نگرفت. آزاد  
 قدم برداشت. کزال قنداقه ی سفید روناک را باز کرد  
 و به آزاد داد تا خون هایش را پاک کند.  
 طاهره ایبُد

## فکر کنید

- ۱- به نظر شما کدام یک از شخصیت های داستان، اهمیت بیشتری دارد، چرا؟
- ۲- اگر شما به جای نویسنده بودید، داستان را چگونه تمام می کردید؟





این زندگی حلال کسانی که همچو سـ و

آزاد زیست کرده و آزاد می روند

کشن آزادی

## فصل پنجم

### اخلاق و زندگی

- قلب کوچکم را به چه کسی بدهم؟
- علم زندگانی
- زندگی همین لحظه هاست
- فرشته ی مهر



# قلب کو حکم را به چه کسی بدهم؟

من قلب کو چولوپی دارم؛ خیلی کوچولو؛ خیلی خیلی کوچولو.  
مادر بزرگم می‌گوید: «قلب آدم نباید خالی بماند. اگر خالی بماند، مثل یک گلدان خالی، زشت است و آدم را اذیت می‌کند».

برای همین هم، مدتی است دارم فکر می‌کنم این قلب کوچولو را به چه کسی باید بدهم؛ یعنی چه کسی را باید توی قلبم جا بدهم که از همه بهتر باشد؛ یعنی، راستش، چه طور بگویم؟ دلم می‌خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانه‌ی قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم... یا... نمی‌دانم... کسی که خیلی خوب است؛ کسی که واقعا حشاش است توی قلب خیلی کوچولو و خیلی تمیز من خانه داشته باشد.

خوب، راست می‌گویم دیگر، نه؟

پدرم می‌گوید: «قلب، مهمان خانه نیست که آدم‌ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روز توی آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانه‌ی گنجشک نیست که بهار ساخته شود و در پاییز باد آن را با خودش ببرد...».

قلب، راستش، نمی‌دانم چیست انا این را می‌دانم که فقط جای آدم‌های خیلی خیلی خوب

است... برای همیشه...

خوب... بعد از مدت‌ها که فکر کردم، تصمیم گرفتم قلم را بدهم به مادرم؛ تمام قلم را،  
تمام تماش را بدهم به مادرم؛ و این کار را هم کردم...

اتا ...



اتا وقتی به قلم نگاه کردم، دیدم با این که مادرِ خوبم توی قلم جا گرفته، خیلی هم راحت است، باز هم نصفِ قلم خالی مانده ...

خوب معلوم است. من از اول هم باید عقلم می رسید و قلم را به هر دو نشان می دادم؛ به پدرم و به مادرم. پس، همین کار را کردم.

بعدش، می دانید چه طور شد؟ بله، درست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلم مقداری جای خالی مانده ...

فورا تصمیم گرفتم آن گوشه ی خالی قلم را بدهم به چند نفر که خیلی دوستشان داشتم و این کار را هم کردم: برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدر بزرگم، یک دایی مهربان و یک عموی خوش اخلاقم را هم توی قلم جا دادم ...

فکر کردم حالا دیگر توی قلم حسابی شلوغ شده ... این همه آدم، توی قلب به این کوچکی، مگر می شود؟

اتا وقتی نگاه کردم خدا جان، خدا جان! می دانید چی دیدم؟ دیدم که همه ی این آدم ها، درست توی نصف قلم جا گرفته اند؛ درست نصف. - با این که خیلی راحت هم ولو شده بودند و می گفتند و می خریدند، و هیچ گله ای هم از تنگی جا نداشتند ...

خوب ... بعدش نوبت کی ها بود؟

بله، درست است. باقی قلم، یعنی آن نصفی خالی را، با خوش حالی و رضایت، دادم به همه ی آدم های خوبی که توی محله ی ما زندگی می کنند، و همه ی قوم و خویش های خوبی که دارم و

همه‌ی دوستانم، و همه‌ی مُعلّم‌هایی که بچه‌ها را دوست دارند ...

و خودتان می‌دانید چی شد ...

(خدایا، چیزی به این کوچکی، چه طور می‌تواند این قدر بزرگ باشد؟)

راستش، بین خودمان باشد، پدرم یک عمودارد، این عموی پدرم خیلی خیلی خیلی پول‌دار است.

من وقتی دیدم همه‌ی آدم‌های خوب را دارم توی قلبم جا می‌دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلبم و یک گوشه بهش جا بدهم ... انا ... جا نگرفت ... هرچی کردم جا نگرفت ... دلم هم سوخت ... انا چه کار کنم؟ جا نگرفت دیگر. تقصیر من که نیست حتماً تقصیر خودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، با زحمت و فشار جا می‌گرفت، صندوق بزرگ پول‌هایش بیرون می‌ماند و او، دوان دوان از قلبم می‌آید بیرون تا صندوقش را بردارد ...

بله ... تازه یواش یواش داشتم می‌فهمیدم که یک قلب کوچک کوچک، چه قدر می‌تواند بزرگ باشد. بنابراین، یک شب که به یاد آن روزها و شب‌های خیلی سخت آن جنگ افتادم، یک دفعه فریاد زدم: «باقی قلبم را می‌بخشم به همه‌ی آن‌هایی که جکینند و دشمن را از خاک ما، از سرزمین ما، و از خانگی ما انداختند بیرون ...».

خوب ... حالا دیگر قلبم مثل یک شهر بزرگ شده بود. مدرسه داشت، بیمارستان داشت، سربازخانه داشت، کوچه و محله و خیابان و مسجد داشت و باز هم، یک عالم جای خالی داشت.





این طور شد که به خودم گفتم: دیگر انتخاب کردن بس است.  
قلب من، مال همه و همه‌ی آدم‌های خوب سراسر دنیا است؛ از این سر دنیا تا آن سر

دنیا ...

خودتان که می‌بینید. حالا، فقط یک جای خیلی خیلی کوچک در یک گوشه‌ی قلم باقی مانده.  
می‌دانید آن جا را برای چه کسانی باقی گذاشتم؟ بله، درست است برای همه‌ی آدم‌های بد، به  
شرطی که خودشان را درست کنند و دست از بد بودن و بدی کردن بردارند؛ بچه‌ها را ازیت  
نکنند، دریاها را کیف نکنند، جانورها را نکشند، و به کسی زور نگویند ...

آدم‌های بد هم اگر خوب بشوند، خوب حق دارند یک خانه‌ی کوچک توی قلب من  
داشته باشند ... نه؟

تازه اگر آدم‌های بد هم خوب بشوند و بیایند توی قلب من، من فکر می‌کنم باز هم کمی جا  
باقی بماند ... شاید برای جنگل‌ها، پرنده‌ها، کوه‌ها، ماهی‌ها، آهوها، فیل‌ها ... و خیلی چیزهای  
دیگر ...

عجیب است واقعا معلوم نیست این قلب است یا دریا! قلب به این کوچکی آخر چه طور  
هیچ وقت پر نمی‌شود؟ ها؟

خوب این به من مربوط نیست.

شاید وقتی بزرگ بشوم، بفهمم که چرا این طور است اما حالا، تا وقتی توی قلم جا هست،  
باید آن جا را بخشم به آدم‌های خوب و مهربان ....  
قلب برای همین است دیگر؛ مگر نه؟



## خودارزیابی

- ۱- چه کسانی می‌توانند در قلب ما جا بگیرند؟
- ۲- چرا قلب آدم نباید خالی بماند؟
- ۳- چرا قلب به دریا تشبیه شده است؟ شما قلب را به چه چیزهایی تشبیه می‌کنید؟
- ۴- .....



## دانش‌های زبانی و ادبی

### نکته‌ی اوّل

به این جمله توجه کنید :

دلم می‌خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانه‌ی قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم.

می‌بینید که نویسنده بعضی کلمه‌ها را تکرار کرده است. چه وقت تکرار زیباست؟ آیا همه‌ی تکرارها زیبا هستند؟

هرگاه نویسنده، بخواهد بر چیزی تأکید کند، آن را تکرار می‌کند. این تکرار آگاهانه بر تأثیر سخن می‌افزاید. شاعران، از «تکرار» برای زیباسازی و تأثیرگذاری شعر استفاده می‌کنند. حتی گاه به تکرار یک بیت در شعر می‌پردازند.

### نکته‌ی دوم

درسی که خواندیم، با این جمله شروع می‌شود: «من قلب کوچولویی دارم. ...»؛ یعنی ماجرا و داستان از زبان من (اوّل شخص) گفته می‌شود. بیان داستان از زبان اوّل شخص، یکی از شیوه‌های داستان‌گویی است. اگر داستان این گونه شروع می‌شد: او قلب کوچولویی داشت (دارد). داستان از زبان سوم شخص گفته می‌شد. بسیاری از داستان‌ها از زبان اوّل شخص یا سوم شخص گفته می‌شوند. به این شیوه‌ی بیان داستان، «زاویه‌ی دید» می‌گویند. زاویه‌ی دید «قلب کوچکم را به چه کسی بدهم» اوّل شخص است.

می‌توانید بگویید زاویه‌ی دید «سفرنامه‌ی اصفهان» چه بود؟



## کار گروهی

- ۱- چه ویژگی‌هایی باعث می‌شود تا ما کسی را در قلبمان جای دهیم؟
- ۲- نمونه‌هایی از تکرارهای زیبا را در «آفرینش» خدا بیان کنید.
- ۳- داستانی از یک کتاب را در کلاس بخوانید و زاویه‌ی دید آن را مشخص کنید.



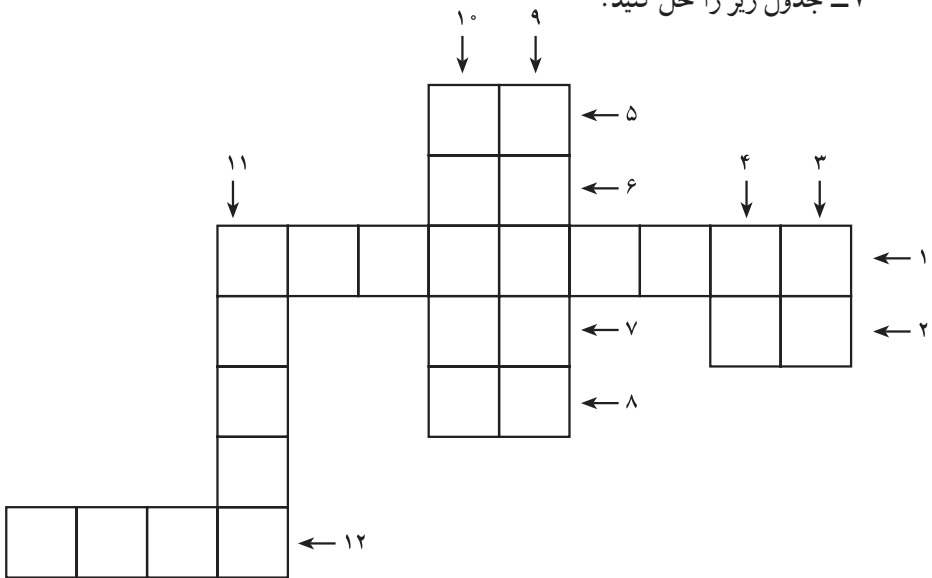


## نوشتن

- ۱- نمونه‌های تکرار را از درس پیدا کنید و بنویسید.
- ۲- درباره‌ی این جمله توضیح دهید: «قلب، لانه‌ی گنجشک نیست که بهار ساخته شود و در پاییز باد آن را با خودش ببرد».
- ۳- بند اول و دوم درس را با زاویه‌ی دید سوم شخص بنویسید.
- ۴- برای درس، عنوان مناسب دیگری انتخاب کنید.
- ۵- برای هر یک از زمان‌های ماضی و مضارع از درس‌های دوم تا پنجم، سه نمونه پیدا کنید و بنویسید.
- ۶- عنوان درس‌هایی را که به صورت پرسشی است، بنویسید.



۷- جدول زیر را حل کنید.



۱- جمله‌ای که برای بیان احساسات، عواطف، آرزو و ... بیان می‌شود.

۲- برای اشاره به دور به کار می‌رود.

۳- «مکان».

۴- ضمیر اول شخص مفرد.

۵- «اگر» دم بریده.

۶- از آن طرف بخوانید، یکی از دو جنس بشر است.

۷- مخفف «اگر».

۸- مخفف «ماه».

۹- یکی از سوره‌های قرآن.

۱۰- خبری است که درباره‌ی «نهاد» داده می‌شود.

۱۱- نام سوره‌ای دیگر از قرآن کریم.

۱۲- گزاره درباره‌ی آن خبری می‌دهد.

۸- املا

- تشخیص شکل صحیح حروف و درست‌نویسی از اهداف املاست.

- واژه‌های هم‌آوا از مباحث دشوار املائی است. شناخت شکل درست آن‌ها به معنا و

کاربرد آن‌ها در جمله وابسته است.